

رهبران جهان باستان - ۱

کوروش کبیر



سرشناسه: کرامپتون، ساموئل ویلارد. Crompton, Samuel Willard
عنوان و نام پدیدآور: کوروش کبیر / ساموئل ویلارد کرامپتون؛ ترجمه سارا
هاشمی

مشخصات نشر: تهران، ققنوس، ۱۳۹۰.

مشخصات ظاهری: ۱۰۱ ص.: مصور، نقشه.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۱-۹۰۷-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Cyrus the Great, c2008

یادداشت: بالای عنوان: رهبران جهان باستان.

یادداشت: نمایه

یادداشت: کوروش هخامنشی، شاه ایران، — ۵۲۹ ق. م. — داستان

یادداشت: داستان‌های آمریکایی — قرن ۲۰ م.

یادداشت: داستان‌های تاریخی.

شناسه افزوده: هاشمی، سارا، ۱۳۵۹ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ ک۴ / ۲۳۷ DSR

رده‌بندی دیویی: ۹۵۵ / ۰۱۵

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۱۲۲۷۴۸

کوروش کبیر



ساموئل ویلارد کرامپتون
ترجمہ سارا ہاشمی



این کتاب ترجمه‌ای است از:

Cyrus the Great

Samuel Willard Crompton
Chelsea House Publishers, 2008



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۰۷، تلفن ۶۶۴۰۸۶۴۰

ساموئل ویلارد کرامپتون

کدروش کبیر

ترجمه سارا هاشمی

چاپ اول

۲۰۰۰ نسخه

۱۳۹۰

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است شابک:

۹۷۸-۹۶۴-۳۱۱-۹۰۷-۲

ISBN: 978-964-311-907-2

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

❖ فهرست ❖

پیشگفتار: در باره رهبری.....	۷
۱. یک آمریکایی در ایران	۱۵
۲. نیروهای نور، نیروهای ظلمت.....	۲۳
۳. جهانی که کوروش می‌شناخت	۳۳
۴. از شاهزادگی تا پادشاهی	۴۳
۵. تا غروبگاه خورشید.....	۵۱
۶. به سوی دمیدن سپیده.....	۵۹
۷. مرکز جهان.....	۶۷
۸. شاه شاهان	۷۷
۹. جانشینان کوروش	۸۵
گاهشمار	۹۳
کتاب‌شناسی	۹۵
برای مطالعه بیش‌تر	۹۷
نمایه	۹۸

پیشگفتار

در باره رهبری

شاید بتوان گفت رهبری چیزی است که باعث می شود امور دنیا پیش برود. تردیدی نیست که عشق جاده را هموار می کند، ولی عشق معامله ای است خصوصی بین دو آدم عاقل و بالغ. رهبری معامله ای است عمومی با تاریخ. نفس رهبری، قابلیت افراد را برای حرکت، الهام بخشی و بسیج توده های مردم، چنان که بتوانند با هم در جهت تحقق یک هدف بکوشند، به اثبات می رساند. رهبری گاه به دنبال اهداف خوب است، و گاه بد، اما خواه هدف نیک باشد یا پلید، رهبران خوب آن مردان و زنانی اند که مهر شخصی خود را بر تاریخ به جا می گذارند.

خود مفهوم رهبری دلالت بر این دارد که افراد در این قضیه از اهمیت برخوردارند، اما همگان این را نپذیرفته اند. از زمان باستان تا به اکنون، بوده اند متفکران برجسته ای که فرد را چیزی بیش از عامل یا مهره دست نیروهای برتر، خواه خدایان یا الهگان جهان باستان، یا در عصر جدید عامل نژاد، طبقه، دیالکتیک، اراده مردم، روح زمانه یا خود تاریخ نینگاشته اند. در مقابل چنین نیروهایی، فرد اهمیتش را از دست می دهد.

چنین است نظریه جبر تاریخ. جنگ و صلح، رمان بزرگ تولستوی، نمونه مشهوری است در این زمینه. تولستوی پرسید چرا میلیون ها نفر در جنگ های ناپلئون، برخلاف احساسات انسانی و عقل سلیم، سرتاسر اروپا را پیمودند و به کشتار هموعان خود پرداختند. تولستوی پاسخ داد: «جنگ ناگزیر باید اتفاق

می‌افتاد، به این دلیل ساده که ناگزیر بود اتفاق بیفتد.» تمام تاریخ آن را از قبل مقدر کرده بود. و اما تولستوی در بارهٔ رهبران می‌گفت: «چیزی بیش از برجسب‌هایی نیستند که بر رویدادی تمام‌شده نام می‌نهند و مثل هر برجسبی کم‌ترین ارتباط ممکن را با واقعه دارند.» رهبر هرچه بزرگ‌تر، «گریزناپذیری و جبر او در قبال هر عملی که انجام می‌دهد، فاحش‌تر.» تولستوی گفت رهبر «بردهٔ تاریخ است».

جبرگرایی اشکال متفاوت به خود می‌گیرد. مارکسیسم جبرگرایی طبقه است، نازیسم جبرگرایی نژاد، اما این نظر که مردان و زنان بردگان تاریخند، با عمیق‌ترین غرایز انسان در تناقض است. جبرگرایی سفت و سخت جایی برای آزادی انسان باقی نمی‌گذارد؛ جایی برای تصور انتخاب آزاد که شالوده‌ای است برای هر حرکتی که می‌کنیم، هر حرفی که می‌زنیم، هر فکری که می‌کنیم. برای تصور این‌که انسان مسئولیتی دارد، جایی باقی نمی‌ماند، چون به وضوح پاداش یا کیفر دادن مردم برای اعمالی که مرتکب می‌شوند و بنا به تعریف در ورای اختیار آن‌هاست، ناعادلانه است. هیچ‌کس نمی‌تواند همیشه و همواره با کیش جبرگرایانه‌ای از هر دست، زندگی کند. دولت‌های مارکسیست، این موضوع را خودشان با شیفتگی افراطی‌ای نسبت به رهبر اثبات می‌کنند.

افزون بر این، تاریخ این تصور را که افراد با هم تفاوتی ندارند، رد می‌کند. در دسامبر ۱۹۳۱ یک سیاستمدار بریتانیایی در حال گذشتن از عرض خیابان پنجاهم نیویورک، بین کوچه‌های ۷۶ و ۷۷، حدود ده و نیم شب، جهت را عوضی نگاه کرد و ماشینی او را زیر گرفت؛ لحظه‌ای که مرد بعدها آن را در کمال بهت و ناباوری خودش و حیرت جهانیان چنین به یاد آورد: «نمی‌دانم چرا مثل یک تخم‌مرغ یا توت‌فرنگی له نشدم و ریغم درنیامد.» چهارده ماه بعد، به جان یک سیاستمدار آمریکایی، سوار بر ماشین روباز در میامی فلوریدا، سوءقصدی انجام گرفت؛ گلوله به مردی که کنار او نشسته بود اصابت کرد. کسانی که به اهمیت افراد در تاریخ اعتقادی ندارند، بهتر است خوب فکر کنند که اگر ماشین ماریو کنستانتینو در سال ۱۹۳۱ وینستون چرچیل را کشته، و گلولهٔ جوزپه زانگارا در سال ۱۹۳۳ فرانکلین

روزولت را از پا درآورده بود، آیا دو دهه بعد همانی می بود که بود؟ فرض کنید
لنین در سال ۱۸۹۵ از تیفوس در سیبری جان سالم به در نمی برد و هیتلر سال
۱۹۱۶ در جبهه غربی کشته می شد، آن وقت چهره قرن بیستم همان می بود؟

خوشبختانه یا بدبختانه، افراد واجد و موجد تفاوتند. ویلیام جیمز، فیلسوف،
نوشته است: «این که مردمی می توانند خود و امور خود را بدون افراد سرشناس
پیش ببرند، اکنون معلوم شده است که ابلهانه ترین و یاوه ترین سخنان است. انسان
کاری نمی کند مگر به قوه ابتکار نوآورانِ بزرگ یا کوچک، و تقلید باقی ما — این ها
یگانه عوامل پیشرفت انسانند. افرادِ خوش قریحه راه را نشان می دهند و الگوها را
تعیین می کنند و آن گاه مردم معمولی می پذیرند و پیروی می کنند.»

جیمز می گوید رهبری همچنان که در عمل، در اندیشه هم وجود دارد. در
طولانی مدت، رهبران فکری ممکن است جهان را بیش تر دچار تغییر کنند. جان
مینارد کینز می نویسد: «عقاید اقتصاددانان و فیلسوفان سیاسی، چه درست بگویند
و چه درست نگویند، بسیار قدرتمندتر از آن است که عموماً درک شود. در واقع
جهان به دست گروهی کوچک از نخبگان اداره می شود. انسان های اهل عمل که
خود را معاف از تأثیر روشنفکران می پندارند، معمولاً بردگان اقتصاددانی به رحمت
خدا رفته اند... در مقایسه با قدرت و نفوذ تدریجی افکار و اندیشه ها، در قدرتِ
صاحبان منافع بسیار اغراق شده است.»

وودرو ویلسون زمانی گفت: «در نگاه عامه، کسانی رهبران مردم هستند که در
عمل کار رهبری را به عهده دارند... به دست آنهاست که اندیشه جدید به زبان
پیش پا افتاده عمل ترجمه می شود.» رهبران فکری اغلب در انزوا و گمنامی ابداع
می کنند و وظیفه تقلید را به عهده نسل های بعدی می گذارند. رهبران عمل — که
این مجموعه به معرفی آنها می پردازد — باید در روزگار خودشان مؤثر باشند.

آنها نمی توانند به خودی خود مؤثر باشند. آنها باید در پاسخ به ضرباهنگ های
دوران خودشان عمل کنند. نبوغ آنها به گفته ویلیام جیمز، باید با «قابلیت های لحظه»
وفق پیدا کند. رهبران بی پیرو به درد نمی خورند. سیاستمدار فرانسوی با شنیدن

صدای هیاهو در خیابان‌ها گفت: «جمعیت راه افتاده، من رهبرشانم، باید دنبالشان بروم.» رهبران بزرگ هیجانات خام و ابتدایی مردم را به سمت اهداف خودشان جهت می‌دهند. آن‌ها فرصت‌ها و امیدها و ترس‌ها و سرخوردگی‌ها و بحران‌ها و امکان‌های زمان خود را غنیمت می‌شمارند. وقتی وقایع زمینه را برای آن‌ها مهیا کرده است، وقتی جامعه هر لحظه ممکن است برانگیخته شود، وقتی می‌توانند افکار و عقاید روشنگرانه و انسجام‌بخش را ارائه کنند، موفق می‌شوند. رهبری، مدار میان فرد و توده‌ها را تکمیل می‌کند و برای همین تاریخ را تغییر می‌دهد.

تغییر تاریخ ممکن است در جهت خوب یا بد باشد. رهبران مسئول بدترین بلاهت‌ها و هولناک‌ترین جنایت‌هایی بوده‌اند که موجب درد و رنج انسان‌ها شده است. آن‌ها همچنین در دستاوردهای بزرگ بشری همچون آزادی‌های فردی و مذهبی و رواداری نژادی و عدالت اجتماعی و احترام به حقوق بشر، کارساز و مؤثر بوده‌اند.

هیچ راه مطمئنی وجود ندارد که بشود پیش‌بینی کرد چه کسی رهبری نیک خواهد بود و چه کسی رهبری پلید، اما نگاهی به مجموعه مردان و زنانی از رهبران جهان باستان، برخی سنجه‌های مفید را ارائه می‌دهد.

یکی از سنجه‌ها این است: آیا رهبران با استفاده از زور رهبری می‌کنند یا مجاب کردن؟ با دستور دادن یا راضی کردن؟ در بیش‌تر دوره‌های تاریخ، رهبری به واسطه حق الهی حکومت کردن اعمال می‌شد. وظیفه پیروان تمکین و اطاعت بود. «وظیفه آنان نیست بپرسند چرا، وظیفه آنان این است که دست به کار شوند و بمیرند.» گاهی، چنان‌که در میان فرمانروایان معروف به «مستبد روشن‌اندیش» قرن هجدهم اروپا دیده‌ایم، رهبری خودکامه با مقاصد انسانی اعمال می‌شد، اما خودکامگی، بیش‌تر اوقات به شهوت استیلا و دلبستگی برای به دست آوردن زمین و طلا و متصرفات دامن می‌زد، و به ظلم و بیداد می‌انجامید.

بزرگ‌ترین انقلاب زمان معاصر انقلاب برابری بوده است. جیمز برایس، مورخ، در کتابش به نام ایالات آمریکایی — که تحقیقی است در مورد ایالات

متحده — می‌نویسد: «شاید هیچ شکل از حکومت مثل دموکراسی به رهبران بزرگ نیاز نداشته باشد.» این عقیده که همه مردم باید در موقعیت قانونی خود با هم برابر باشند، پی‌بنای کهنه اقتدار و سلسله‌مراتب و تمکین را سست کرده است. انقلاب برابری، دو تأثیر متضاد بر طبیعت رهبری گذاشته است، زیرا برابری، همان گونه که آلکسی دو توکویل در تحقیق بزرگش به نام دموکراسی در آمریکا خاطرنشان کرده است ممکن است هم به معنی برابری در بردگی و هم برابری در آزادی باشد.

توکویل نوشته است: «من فقط دو راه برای تحقق برابری در جامعه سیاسی می‌شناسم: یا همه شهروندان باید از حقوق برخوردار باشند، یا هیچ کس از آن برخوردار نباشد... مگر یک نفر که ارباب همگان است.» حد وسطی «بین اقتدار همگان و قدرت مطلق یک نفر» وجود ندارد. توکویل که به طرز حیرت‌آوری دیکتاتوری‌های توتالیتار قرن بیستم را پیش‌بینی کرده بود، توضیح می‌دهد که چگونه انقلاب برابری ممکن است به وضعیت «پیشوا فرمان می‌دهد، مردم اطاعت می‌کنند» و مطلق‌گرایی وحشتناک‌تری از آنچه دنیا تا به حال شناخته است، بینجامد.

اما وقتی تمام شهروندان از حقوق برخوردار شدند و حاکمیت همگان مستقر شد، مسئله رهبری شکل جدیدی به خود می‌گیرد و سخت‌تر از همیشه می‌شود. صدور فرمان و تحمیل آن با طناب و چوبه دار، اردوگاه کار اجباری و گولاگ آسان است. استفاده از بحث و گفتگو و غالب آمدن بر مخالفان و جلب رضایتشان دشوار است. پدران بنیانگذار ایالات متحده آمریکا این دشواری را درک کردند. آن‌ها اعتقاد داشتند که تاریخ فرصت تصمیم‌گیری را در اختیارشان گذاشته است و به قول الگزنדר همیلتون در اولین مقاله فدرالیستی‌اش، انسان یا می‌تواند واقعاً حکومت را بر اساس «تأمل و انتخاب بنیاد بگذارد، یا محکوم است که تا ابد برده تصادف و زور باشد».

حکومت بر اساس تأمل و انتخاب، به شیوه جدیدی از رهبری و نوع جدیدی از پیروان نیاز دارد. لازم است که رهبران در برابر نگرانی‌های عمومی پاسخگو

باشند، و پیروان باید به مشارکت‌کنندگانی فعال و آگاه در فرایند امور تبدیل شوند. دموکراسی هیجانات و احساسات را از سیاست حذف نمی‌کند، گاهی عوام‌فریبی را رواج می‌دهد، اما همان‌طور که بزرگ‌ترین رهبران دموکرات نیز گوشزد کرده‌اند، این اطمینان وجود دارد که نمی‌توان تمام مردم تمام زمان‌ها را فریب داد. دموکراسی رهبری را با نتایج محک می‌زند و کسانی را که لقمه بزرگ‌تر از دهان خود برمی‌دارند، یا کسانی را که دچار تزلزل و شکست می‌شوند، بازنشسته می‌کند.

درست است که در درازمدت، مستبدان نیز با نتایج کارشان سنجیده می‌شوند، اما آن‌ها گاهی می‌توانند روز داوری را تا زمان نامشخصی عقب بیندازند و در این زمان صدمات مشخصی به بار بیاورند. این نیز درست است که دموکراسی ضمانتی برای پاکدامنی و عقل و شعور در حکومت نیست، زیرا صدای مردم لزوماً صدای خدا نیست، اما دموکراسی با به رسمیت شناختن حقوق مخالفان، مقاومتی درون‌ساخته را در برابر پلیدی‌های فطری مطلق‌گرایی عرضه می‌کند. همان‌گونه که راینهولت نیبور، عالم الهیات، جمع‌بندی کرده است، «ظرفیت انسان برای عدالت، دموکراسی را امکان‌پذیر می‌سازد، اما تمایل انسان به عدالت، دموکراسی را اجتناب‌ناپذیر می‌کند.»

دومین سنجه برای رهبری، خودِ هدفی است که طلب قدرت در پی آن است. وقتی رهبران هدف خود را تفوق یک نژاد، یا ترویج نوعی انقلاب، یا تملک و استثمار مستعمره‌ها، یا پاسداری از حرص و طمع و امتیازات طبقاتی، یا محافظت از قدرت شخصی قرار می‌دهند، بسیار محتمل است که رهبریشان در جهت پیشرفت انسانیت نباشد. وقتی هدف آن‌ها محو برده‌داری، آزادی زنان، گسترش امکانات به نفع تنگدستان و محرومان از قدرت و اعطای حقوق برابر به اقلیت‌های نژادی، دفاع از آزادی بیان و مخالفان باشد، محتمل است که رهبری آن‌ها موجب افزایش آزادی بشر و رفاه شود.

رهبران صدمات جبران‌ناپذیری به جهان زده‌اند. آن‌ها همچنین سودهای بی‌شماری به جهانیان رسانده‌اند. شما از هر دو گونه این افراد در این مجموعه

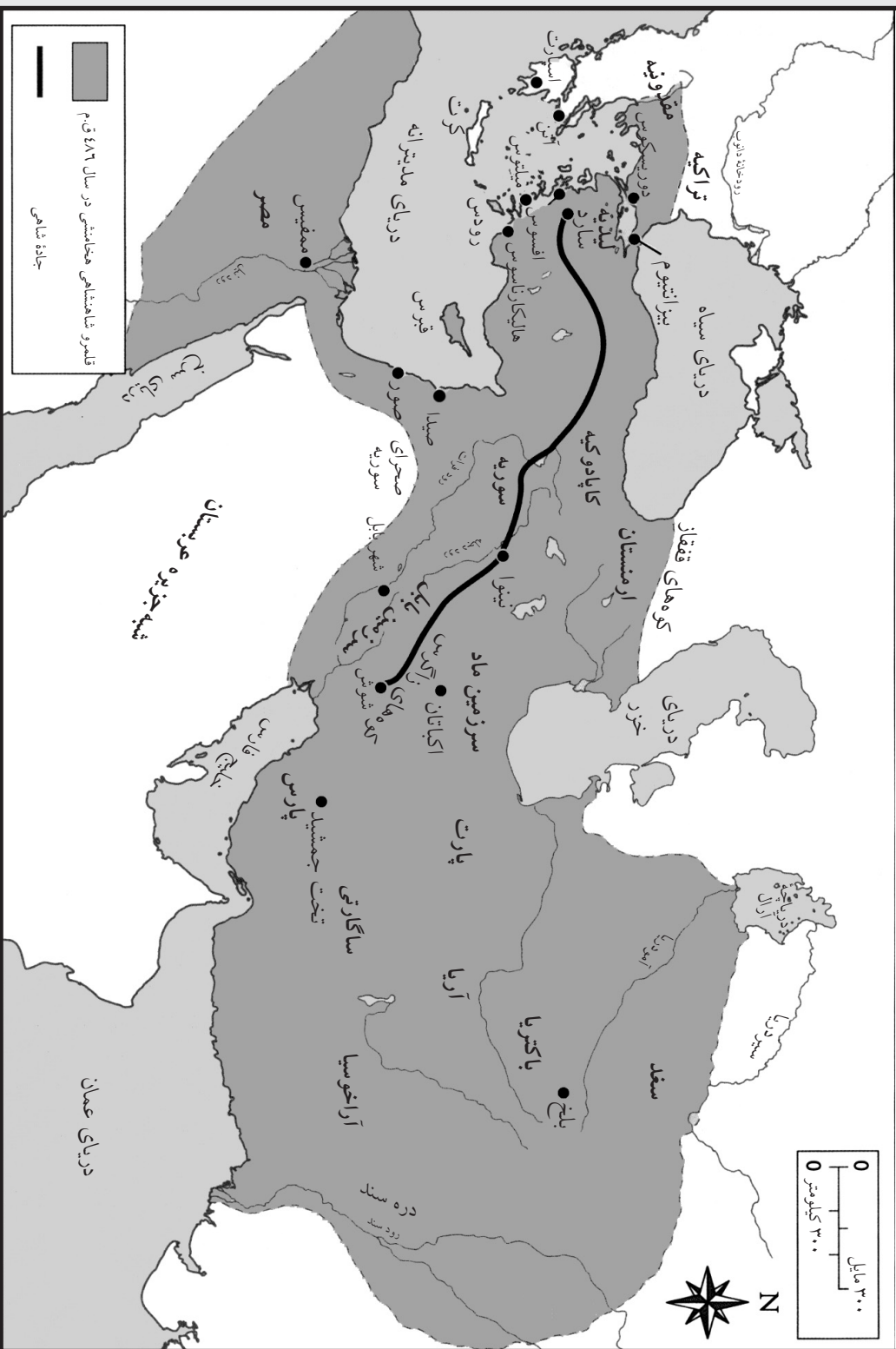
خواهید یافت. حتی رهبران «خوب» را هم باید تا حدی محتاطانه ارزیابی کرد. رهبران خدا نیستند؛ رهبر هم مثل هر موجود فانی دیگر، موقع پوشیدن شلوار، اول یک پایش را داخل یک لنگه و بعد پای دیگرش را داخل لنگه دیگر می‌کند. هیچ رهبری بری از اشتباه نیست، و باید در مقاطع معینی این موضوع را به او یادآوری کرد. بی‌حرمتی در نظر رهبر آزاردهنده، اما موجب رستگاری است. اطاعت کورکورانه رهبران را فاسد و پیروان را خوار می‌کند. بت ساختن از رهبر همیشه اشتباه است. خوشبختانه قهرمان پرستی پادزهر خودش را تولید می‌کند. امرسون گفته است: «هر قهرمانی سرانجام به آدمی کسل‌کننده تبدیل می‌شود.»

سود چشمگیری که از رهبران بزرگ عایدمان می‌شود، دل و جرئت این است که به روال خویشتن خویش زندگی کنیم، فعال و جدی، و بر درک خودمان از امور ثابت قدم باشیم، زیرا رهبران بزرگ شاهی هستند بر واقعیت داشتن آزادی انسان در مقابل حتمیت فرضی تاریخ. و آن‌ها شاهی هستند بر خرد و قدرتی که در درون هر یک از ما — هر چقدر نامحتمل به نظر برسد — وجود دارد. امرسون می‌گوید، رهبر بزرگ امکانات جدید را به تمام بشریت نشان می‌دهد: «ما با نبوغ است که پرورش پیدا می‌کنیم... انسان‌های بزرگ وجود دارند تا انسان‌های بزرگ‌تر پدید آیند.»

سخن کوتاه این که رهبران بزرگ با آزاد کردن و مختار گذاشتن پیروانشان خود را موجه می‌سازند. بشریت برای به دست گرفتن سرنوشت خود تلاش می‌کند و به یاد داشته باشیم که آلکسی دو توکویل می‌گوید: «درست است که دور هر انسانی حلقه‌ای مقدر و محتوم کشیده شده است که گذر از آن برای او ممکن نیست، اما انسان در محدوده گسترده این حلقه، قدرتمند و آزاد است؛ آنچه در مورد انسان‌ها صادق است، در باره جوامع نیز صادق است.»

آرتور م. شلزینگر

شاهنشاهی هخامنشیان در زمان کوروش کبیر



یک آمریکایی در ایران

در سال ۱۹۰۳م، ای. وی. ویلیامز جکسون، استاد زبان‌های ایرانی در دانشگاه کلمبیا، فرصتی مطالعاتی به دست آورد که طی آن می‌توانست به سرزمین شاهان، ملکه‌ها، پیامبران و پیشگامان سفر کند. عمر علمی-پژوهشی پروفیسور جکسون به مطالعه در بارهٔ سرزمین پرشیا، مردم و زبان‌های آن گذشته بود. اکنون خوشحال بود که فرصتی فراهم آمده است تا این محوطه‌های باستانی را از نزدیک ببیند.

پروفیسور جکسون در ماه مارس از جانب شمال وارد پرشیا شد (نام این کشور از سال ۱۹۳۵م در روابط بین‌المللی از پرشیا به ایران تغییر یافته است)، و با اسب و گاری در شمال سرزمینی که روزگاری از آن کوروش کبیر بود، به راه خود ادامه داد. پروفیسور از صمیم قلب دلبستهٔ کوروش و دیگر پادشاهان پیشرو ایران بود، اما در عین حال زندگی و آموزه‌های زردشت پیامبر نیز شیفته‌اش کرده بود. پروفیسور جکسون مشتاق بود زردشتیان روزگار جدید را ببیند، اگرچه می‌دانست که شمار اندکی از آن‌ها باقی مانده‌اند.

پروفیسور جکسون که از طریق کوه‌های قفقاز به سمت جنوب آمده بود، وارد شهر همدان شد. او وقتی دید از آن همه شکوه و عظمت باستانی چیز چشمگیری برجای نمانده است، دلسرد شد؛ در حقیقت تخریب آثار تاریخی، همواره باعث تأسف باستان‌شناسان شده است. با وجود این، حدود چهل کیلومتر مانده به کرمانشاه، کنار جادهٔ همدان، نقش برجستهٔ بیستون قرار دارد که یکی از شگفتی‌های جهان باستان به شمار می‌آید.

بر فراز کوهی که مشرف به جادهٔ اصلی است — همان جاده‌ای که کوروش

و جانشینانش ساختند — نقش برجسته بیستون در ارتفاعی بیش از دویست متر از سطح زمین و ۷۶۰ متر از سطح دریا قرار گرفته است (بیشتر مناطق ایران در ارتفاعی بیش از ۱۲۰۰ متر از سطح دریا قرار گرفته است و کوه‌های مرتفعی دارد که بلندترینشان حدوداً ۵۶۵۴ متر ارتفاع دارد). داریوش یکم، شاه شاهان، سنگتراشان را واداشت تا بر این صخره عظیم کتیبه‌ای بکنند تا نامش جاودانه شود. وظیفه آن‌ها این بود که نقش برجسته داریوش و نه تن از شورشیان شکست‌خورده را که اسیر شده بودند، در دل کوه کنده‌کاری کنند.

سنگتراشان اثر شکوهمندانه‌ای خلق کردند. به قول پروفیسور جکسون، کنده‌کاری این صخره «وقتی سنگتراش داریوش ابزار کار خود را به کناری نهاد، به کمال خود رسیده بود. امکان ندارد هیچ لوحه مرمرینی در سنترال پارک یا میدان ترافالگار کامل‌تر از این باشد». پروفیسور جکسون که مشاهده‌گر دقیقی بود، خود سنگ‌نگاره، خطوط میخی و نشانه‌های کنده شده در زیر آن را بررسی کرد. این کتیبه به سه زبان مختلف نگاشته شده است: فارسی باستان، عیلامی و بابلی. این موضوع در نظر او شگفت‌آور نبود، زیرا می‌دانست داریوش یکم، شاه شاهان، بر امپراتوری چندملیتی عظیمی فرمان می‌رانده که در آن به زبان‌های زیادی تکلم می‌شده است، اما زیبایی نقش برجسته‌ها و ماندگاری آن‌ها که از نابودی در امان مانده بود، نفس پروفیسور جکسون را در سینه حبس کرد.

پروفیسور جکسون علاوه بر نقش برجسته‌ها، مسحور کتیبه‌ای شده بود که از اهورامزدا، خدای بزرگ زردشتیان، سخن می‌گفت. پیش از آن، محققان دیگر هم این نوشته‌ها را ترجمه کرده بودند، اما تعداد کمی از آن‌ها تا این حد به شاه و به پیامبر ایرانی توجه نشان داده بودند:

داریوش شاه گوید: این (است) کشورهایی که نافرمان شدند، دروغ آن‌ها را نافرمان کرد که این‌ها به مردم دروغ گفتند. پس از آن اهورامزدا آن‌ها را به دست من داد... داریوش شاه گوید: این (است)، آنچه من کردم. به خواست اهورامزدا در همان یک سال کردم. تو که از این پس این نبشته را خواهی خواند، آنچه به وسیله من کرده شده، تو را باور شود. مبدا آن را دروغ بپنداری.



این سنگ‌نگاره که در ارتفاع صد متری از سطح زمین قرار دارد، پیروزی داریوش بر دشمنانش را نشان می‌دهد که سرنوشت او را در مقام فرمانروای ایران رقم زد. این سنگ‌نگاره که داستان برگزیده شدن داریوش برای فرمانروایی بر ایران از طرف اهورامزدا را نقل می‌کند، مشرف به جاده‌ای است که پایتخت‌های بابل و ماد، دو تمدن باستانی دیگر، را به هم مرتبط می‌ساخت.

دروغ گفتن ناپسندترین کاری بود که ممکن بود فرد پارسی مرتکب شود. دروغ، روح انسان را به تباهی می‌کشاند و از قدرت نیکویی در عالم می‌کاهد. بنا بر آموزه‌های زردشت پیامبر، کل کائنات عرصه نبردی ابدی بین نیکی و بدی است، و زنان و مردان می‌بایست راستگویی پیشه کنند تا به سهم خود کمک کنند نیروهای نور بر ظلمت پیروز شوند.

پروفسور جکسون بعد از ترک بیستون به سوی جنوب رهسپار شد، اما دست‌کم

از فاصله چند فرسخی می توانست به عقب برگردد و صخره عظیم بیستون را نگاه کند. این دیدار در طول شش ماه اقامت وی در ایران، به یادماندنی ترین خاطره اش بود.

آرامگاه کوروش

حدود دو هفته از ترک بیستون گذشته بود که پروفیسور جکسون به منطقه ای رسید که آرامگاه کوروش کبیر در آن قرار دارد. پروفیسور جکسون مدت ها در انتظار چنین لحظه ای بود: او به مسافران دیگر گفته بود که این جا نقطه عطفی در سفرهایش بوده است.

پاسارگاد (به معنی خانه پارسیان) در جنوب رشته کوه های زاگرس قرار دارد. این کوه ها فلات ایران را از خاک عراق جدا می کند و جلوی پیشروی صحراهای شرق عراق را می گیرد. پروفیسور جکسون نیز مانند دیگر مسافران مجبور بود برای رسیدن به پاسارگاد از این رشته کوه ها بگذرد:

با یک اسب سواری ساده و با یکی دو بار عبور از آبراه های متقاطع رود پُلوار یا مدوس باستانی به پای کوه رسیدم. سربالایی تندی بود، اما بالا رفتن دشوار نبود و همین که اسب ها به ستیغ سنگی رسیدند، سرازیری تندی به سمت جاده کاروان رو نمایان شد که بر دشت سرسبز و تاریخی مرغاب مشرف بود، دشتی که سبزه زارهایش از یک سو تا چهارده کیلومتر و از سوی دیگر تا ۲۴ کیلومتر وسعت داشت.

سرسبز واژه ای است که در ایران که سرزمینی مرتفع، داغ و خشک است، مصداق چندانی ندارد، اما پارسیان باستان تلاش زیادی کردند تا با استفاده از نوعی نظام آبیاری پیشرفته وضعیت را تغییر دهند. پارسیان عاشق باغ های خود بودند و پردیس (پارادایس) نیز که واژه ای فارسی است، از طریق زبان یونانی به زبان انگلیسی راه یافته است.

چند صد متر آن سوتر در جانب جنوبی، ستونی تقریباً به ارتفاع شش متر وجود دارد که نوک آن شکسته است. این سازه از سه قطعه تشکیل شده است — چنان که

در عکس من دیده می‌شود — و چنین می‌نماید که گویا بخشی از یک دروازه بوده است. تقریباً در بالای این سازه ستون‌مانند، خطوطی میخی به سه زبان، این واژه‌های عالی، اما ساده را حک کرده‌اند: «من کوروش هستم، شاه هخامنشی — آدم کوروش خشای‌ثی هخامنشی».

پروفسور جکسون سخت به هیجان آمده بود. راه درازی پشت سر گذاشته بود و اکنون از نزدیک‌ترین جای ممکن، نظاره‌گر اثر کوروش کبیر بود، اما کمی جلوتر رفت تا به این سازه سنگی بنگرد:

این بنای تاریخی باشکوه، تخته‌سنگی عظیم است به ارتفاع $\frac{3}{5}$ متر که $\frac{1}{5}$ متر عرض و حدود شصت سانتیمتر ضخامت دارد. بر پیشانی ساییده شده آن پیکر یک پادشاه بر سنگ کنده شده است. بر سرش تاج شگفت‌انگیزی قرار دارد که از تأثیر هنر مصری حکایت دارد، اما عجیب‌ترین خصوصیت این تصویر دو بال بزرگ است که به بادبزنی می‌ماند، که از شانه‌ها برآمده و تقریباً تا میچ پا ادامه دارد. این پیکر کنده‌کاری شده، نماد حاکمیت و اقتدار است. بخش بالایی این سازه که زمانی کتیبه‌ای داشته شکسته است، اما بنا بر آنچه از مشاهدات سیاحان پیشین دریافته‌ایم، قطعه‌ای از دست‌رفته شامل واژه‌های ساده‌ای چون «من کوروش، شاه هخامنشی هستم» بوده که با زمینه‌ای که آن را در بر گرفته است، تناسب دارد.

پروفسور جکسون تنها سیاحی نیست که در باره زیبایی این اثر تاریخی که مردی (یا فرشته‌ای) بالدار را درست در برابر دیدگان تماشاگر به نمایش می‌گذارد، اظهار نظر کرده است؛ شماری از مورخان و باستان‌شناسان که در باره این پیکره سنگی تحقیق کرده‌اند، معتقدند که این تصویر ممکن است خود کوروش باشد، اما بیش‌تر باستان‌شناسان بر این نظر توافق کرده‌اند که این فرشته نگهبان مدخل کاخ کوروش در پاسارگاد است. حتی این احتمال هست که این فرشته، نگهبان شخصی کوروش باشد.

یک چیز دیگر هم در آن جا بود: خود آرامگاه.

هنگامی که از نزدیک به تماشای آن می‌ایستید، اندازه واقعی و اصالت خطوط آن به چشم می‌آید و تناسب ابعاد آن و سپیدی چشم‌نواز سنگ‌های مرمر گونه‌اش

بیننده را عمیقاً تحت تأثیر قرار می‌دهد. آرامگاه بر روی یک قاعدهٔ پلکانی قرار دارد که هفت پله آن اکنون مشهود است و سنگ‌هایی که در ساختن قاعده و خود آرامگاه به کار رفته، بسیار بزرگ است. پایین‌ترین ردیف این هفت طبقهٔ پلکانی، سنگی است به ارتفاع شصت سانتیمتر، طول حدود پانزده متر و عرض بیش از دوازده متر.

تا آن‌جا که می‌دانیم، ملاط خاصی در آن به کار نرفته است؛ در عوض، سنگ‌ها به وسیلهٔ اتصالات و گیره‌های بزرگ با همدیگر چفت شده و برخی از آن‌ها تقریباً با خاک همسطح شده است. آرامگاه نشانهٔ مهارت ایرانیان در معماری است، اما جنبه‌هایی از کار نیز حکایت از آن دارد که احتمالاً طراحان و مهندسان را از جای دوری چون ترکیه آورده‌اند.

پروفسور جکسون نیز مثل بیش‌تر بازدیدکنندگان آرزو داشت داخل آرامگاه کوروش را ببیند، اما برخلاف آن‌ها می‌خواست درون آرامگاه را به دقت اندازه‌گیری کند.

ورودی آرامگاه، درست همان‌طور که منابع یونانی گفته بودند، کوتاه و باریک است. ارتفاع ورودی فقط ۱۲۵ سانتیمتر و عرض آن ۷۷ سانتیمتر است و همان‌طور که آریانوس [مورخ یونانی] تأیید کرده است، برای گذشتن از آن باید خم شد. در اصلی اتاق آرامگاه، احتمالاً سنگ بزرگی بوده که بر روی پاشنه‌ای می‌چرخیده... اما به یاد نمی‌آورم که سوراخ پاشنه در را دیده باشم.

پروفسور جکسون خود را به داخل اتاق آرامگاه رساند. آن‌جا سه متر و پانزده سانتیمتر طول، دو متر و هفده سانتیمتر عرض و دو متر و ۲۷ سانتیمتر ارتفاع داشت. چنان‌که پیش‌بینی می‌شد، از تابوت طلایی‌ای که ۲۴۳۴ سال پیش کوروش در آن قرار داده شده بود، هیچ خبری نبود. بسیاری از مقبره‌های باستانی در طول سده‌ها غارت شده است و مقبره کوروش نیز از آن مستثنا نیست.

پروفسور جکسون کتیبه‌ای کوتاه در آرامگاه یافت، اما در نوشته‌های مورخان دوران باستان خوانده بود که کوروش خود دستور داده بود این کتیبه را بنگارند:



پاسارگاد، شهری که کوروش آن را بنیان نهاد، آرامگاه اوست. این کتیبه در کنار آرامگاه او به سه زبان فارسی باستان، عیلامی و بابلی که در قلمرو شاهنشاهی هخامنشی رایج بوده، نگاشته شده است.

ای انسان، هر که باشی و از هر جا بیایی (زیرا می‌دانم که تو خواهی آمد)، بدان که منم کوروش: آن‌که شاهنشاهی ایرانیان را بنیان نهاد. بر من و این مшти خاک که پیکر مرا در برگرفته است، رشک موز.

واژه‌ها بیش از این نبود، اما انسان را به تأمل وامی‌داشت. پروفیسور جکسون در آرامگاه، مدتی سخت در اندیشه فرو رفت و اندوهی بر جاننش نشست، شاید به دلیل این احساس اجتناب‌ناپذیر که همه چیز—عالی و دانی، کوچک و بزرگ — به پایان خواهد رسید، اما او آن روز یک مکاشفه دیگر هم داشت:

لحظه‌ای بعد آفتاب در حال غروب، از لای در به داخل نفوذ کرد و گوشه‌ای از اتاق تاریک را غرق نوری باشکوه کرد. تصویر «فرّ شاهی» یا نماد پادشاهی در اوستا بر ذهن من تابیدن گرفت. در دوران باستان این باور وجود داشت که هاله‌ای از پرتو این نور الهی بر گرد شخص شاه یا شاهان ساطع است. شکوه آسمانی هاله مقدس که در این لحظه آرامگاه کوروش را فرا گرفته بود، قداستی جاودانه به آن می‌بخشید.

پروفیسور جکسون از آرامگاه بیرون آمد و هنگامی که خورشید بر فراز دشت مرغاب غروب می‌کرد، سوار اسب خود شد و تاختن گرفت. او اولین و آخرین کسی نبود که از عظمت کوروش، شاه شاهان، کسی که نخستین دولت جهانی را به وجود آورد و آرامگاهش هنوز تماشاگاه سیاحان است، به شگفت آمد.

نیروهای نور، نیروهای ظلمت

هیچ تصویر مستندی از کوروش کبیر در دست نیست، اما می‌توان او را مردی بلندقامت و خوش‌چهره تصور کرد که موهای سیاهی دارد، زیرا آریایی‌ها رهبران خود را این گونه می‌پسندیدند. تاریخ قطعی تولد کوروش را نمی‌دانیم، اما گمان ما بر این است که او می‌بایست مابین سال‌های ۵۹۰-۵۸۰ ق.م به دنیا آمده باشد، که در این صورت در بیست‌سالگی یا سی‌سالگی به پادشاهی ایران رسیده است.

از اعتقادات مذهبی کوروش — که برای رهبران جهان باستان بسیار اهمیت داشت — آگاهی قطعی‌ای در دست نیست: احتمال دارد که پیرو زردشت بوده باشد، یا شاید هم خدایان و ایزدانوان ایرانی را می‌پرستیده است. آنچه به یقین می‌توانیم بگوییم این است: کوروش یکی از بزرگ‌ترین فاتحان و یکی از هوشمندترین فرمانروایان جهان باستان بوده است. او از محدود مردانی بود که شیوه‌های پیشرفته نبرد و سیاست‌های داهیان را در هم آمیخت. حتی امروز نیز ایرانیان او را **پیشگام**، بنیانگذار ملت و نماد بیداری ملی خویش می‌دانند.

شاهزاده نجیب

کوروش پسر کمبوجیه، پادشاه پارسیان، بود که خود او نیز پسر کوروش یکم بود. برای جلوگیری از اشتباه، پدربزرگ را کوروش یکم و نوه را کوروش کبیر می‌نامیم.

احتمال دارد که ماندانه مادر کوروش، از شاهزادگان سلسله ماد بوده باشد، گرچه این امر هنوز به اثبات نرسیده است. بهترین منبع ما در این باره تواریخ هرودوت، مورخ یونانی، است. اگر این موضوع حقیقت داشته باشد، به این معنی است که کوروش، هم از جانب پدر و هم از جانب مادر تباری سلطنتی داشته و با اندکی اقبال مسلماً می‌توانسته است از هر دو سو وارث پادشاهی باشد، اما در باب اتحاد دو پادشاهی باید گفت که پارسیان نسبت به مادها در جایگاه اجتماعی پایین‌تری قرار داشتند و بعید است که نجیب‌زادگان مادی — دست‌کم بدون جنگ و ستیز — فرمانروایی فردی پارسی را بر خود روا می‌داشتند.

کوروش در وهله نخست پارسی بود، اما آریایی نیز محسوب می‌شد. از واژه آریایی تقریباً به مدت یک سده سوءاستفاده شده است. بیش‌تر مردم این واژه را با خیال‌پردازی‌های نژادی و پوچ آدولف هیتلر و پیروان نازی او مرتبط می‌دانند، در حالی که واژه آریایی در اصل به معنای «نجیب‌زاده» است. آریایی‌ها نه یک نژاد، بلکه مردمانی با اشتراکات قومی بسیار بودند. آنان در آغاز جایی در محل تلاقی ارتفاعات ایران و افغانستان سکنا داشتند، اما حدود ۱۵۰۰ ق.م (نمی‌توانیم دقیق‌تر از این تاریخی تعیین کنیم)، دست به یک سلسله مهاجرت زدند که طی آن به سرزمین‌های دوردستی چون دانمارک، آلمان، مجارستان، شمال یونان، شمال ترکیه، سراسر ایران و بخش‌هایی از افغانستان، پاکستان و حتی شمال هند رسیدند. این یکی از مهاجرت‌های بزرگ تاریخ بشر بود که امروزه اطلاعات کمی از آن در دست است، زیرا آریایی‌ها هیچ نوشته‌ای از خود باقی نگذاشتند. باستان‌شناسان آن‌قدر آثار سفالین و قطعات شکسته چرخ‌گاری یافته‌اند که اظهارنظر کنند آریایی‌ها، مردمانی دائم در حال کوچ و چادرنشین بوده‌اند، و این تقریباً همه آن چیزی است که از آن‌ها می‌دانیم.

آریایی‌ها هر جا که می‌رفتند با مردمانی یکجانشین روبرو می‌شدند. به اعتقاد ما بومیان پاکستان و شمال هند از خاستگاه خود کوچ داده شدند و آریایی‌هایی که به شمال یونان کوچیدند، ممکن است نیاکان همان کسانی بوده باشند که بعدها

آتن، کورنت و اسپارت را بنیان نهادند. آریایی‌ها هر جا که می‌رفتند، آموزه‌های اخلاقی ساده، اما پرمغزی را با خود می‌بردند. یکی از اصول ایشان اعتقاد به نیروی راستگویی بود. نزد آریایی‌ها، دروغگویی یکی از ناپسندترین کارهایی بود که ممکن بود شخص مرتکب شود؛ دروغگویی مانع رشد و تکامل انسان می‌شد، و به نیروهای ظلمت تعلق داشت نه به نیروهای نور.

بعد از این مهاجرت‌های بزرگ، شاید حدود سال ۱۲۰۰ ق.م پیامبری با توانایی‌های بی‌نظیر، مردی که وضعیت معنوی میلیون‌ها انسان را سر و سامان می‌داد، ظهور کرد. نام او زردشت بود که به معنای «صاحب شتران فراوان» است؛ معنی دقیق‌تر نامش کسی است که در پرورش این حیوان مهارت دارد.

از سال‌های نخست زندگی زردشت اطلاعی در دست نیست، اما گمان بر این است که در روزگار ناآرامی می‌زیسته است. آریایی‌ها در روزگاران گذشته مردمان صلح‌دوستی بودند (دست‌کم به اعتقاد او) و اکنون خشن‌تر از قبل شده بودند، زیرا به جای مراقبت از گله‌های خود، به رمله‌های دیگران دستبرد می‌زدند. زردشت که می‌خواست به مردم کمک کند تا در صلح و صفا زندگی کنند، حل این مشکل را وظیفه خود می‌دانست اما روش او بیش‌تر مادی بود تا معنوی.

بیست‌ساله بود که روزی مکاشفه‌ای عمیق به او دست داد که زندگی‌اش را دگرگون کرد. زردشت در حالی که در کنار یک رودخانه یا نهر ایستاده بود (آریایی‌ها آب زلال را همان‌قدر ارج می‌نهادند که راستگویی را) موجودی آسمانی بر او ظاهر شد و او را همراه با ده تن دیگر که «نامیرایان» خوانده می‌شوند، به حضور اهورامزدا، خدای بزرگ، برد. این موجود آسمانی آن‌قدر درخشان و نورانی بود که به سادگی نمی‌شد به رویش نگریست، زیرا خیر و آرامش و قدرت فراوانی از او ساطع می‌شد، اما زردشت همانند موسی (ع)، پیامبر قوم یهود که با بوته مشتعل روبرو شد، آن‌قدر منتظر ماند تا راه و رسم تبلیغ و تعلیم دینی را بیاموزد. اهورامزدا می‌گفت همه نیروهای جهان به نبردی بزرگ و هولناک مشغولند: جنگی که طی آن نیروهای نور در ستیز با نیروهای ظلمتند. همه انسان‌ها دانسته یا ندانسته،



دین زردشتی آیینی است که زردشت آن را بنیان نهاد: پیامبری که داستان زندگی‌اش شبیه داستان موسی (ع) در کتاب مقدس است. زردشت پس از درک محضر اهورامزدا، خدای بزرگی که تا ابد با شرّ و ظلمت در جنگ است، با تبلیغ و موعظه مردم را به گرویدن به این آیین جدید دعوت کرد.



درگیر این جدال بزرگند. کردار مخلوقات زمینی و آسمانی، همه، بر رشد و گسترش نیروهای نور و حقیقت و نیروهای ظلمت و بدی تأثیرگذار است (بعداً زردشت نیروهای ظلمت را «دروغ بزرگ» نامید). این آموزه مسئولیت بزرگی برعهده انسان‌ها قرار می‌داد: آن‌ها می‌باید آگاهانه عمل کنند و جانب نور و حقیقت را بگیرند.

ساده‌ترین واکنش آن بود که افراد وقتی قدرت و زیبایی خدای نور را می‌دیدند، دیگر با این آموزه به مخالفت برنخیزند، اما زردشت نیز با همان دشواری‌هایی روبرو شد که موسی (ع) مواجه شده بود: چطور قوم خود را قانع کند که وحی و مکاشفه‌اش حقیقت داشته است؟

سال‌های زیادی گذشت تا زردشت دعوت خود را آشکار کند. خوشبختانه دعوت او با حکمرانی یک شاه محلی — احتمالاً در سرزمینی که امروزه افغانستان خوانده می‌شود — مصادف شد. زردشت سال‌های زیادی در صلح و آرامش در پناه این پادشاه زندگی کرد، اما چون دیگران را به آیین خود خواند، کشته شد. برخی ادعا کرده‌اند که از محل دفن او باخبرند، اما این ادعاها اعتباری ندارد.

زردشت برخلاف موسی (ع) به خدای یکتا اعتقاد نداشت.^۱ نمی‌گفت اهورامزدا خدای احد واحد است، بلکه می‌گفت اهورامزدا در جدال ابدی با خدای ظلمت است و انسان‌ها می‌باید در این جدال او را یاری کنند. اما زردشت در یک چیز به موسی (ع) شبیه بود: او خدایی اخلاق‌گرا را می‌ستود، خدایی که وعده می‌داد و به آن عمل می‌کرد، طوری که انسان‌ها می‌توانستند به وعده‌هایش اعتماد کنند. این موضوع در بارهٔ بیش‌تر خدایان خاورمیانهٔ آن روزگار صدق نمی‌کرد. قرن‌ها گذشت تا کوروش به دنیا آمد.

کوروش جوان

چنان‌که پیش‌تر گفته شد، کوروش احتمالاً بین سال‌های ۵۹۰ تا ۵۸۰ ق.م به دنیا آمده است. البته او و پارسیان معاصرش اصطلاح «قبل از میلاد مسیح» را به کار

۱. این قول صحت ندارد. بعضی از محققان دیانت زردشتی را دیانت یکتاپرستی دانسته‌اند. زردشت به اهورامزدا خدای یکتا، اعتقاد داشت. در آیین زردشتی، هفت امشاسپند و بسیاری از ایزدان مجری اوامر اهورامزدا هستند. — م.

نمی‌بردند؛ این تقویم چندین سده بعد به وجود آمد. در عوض، احتمالاً آن‌ها تعداد سال‌هایی را که از به تخت نشستن کمبوجیه، پدر کوروش، می‌گذشت، مبنای تاریخ خود قرار داده بودند. از آن‌جا که بابل بزرگ‌ترین قدرت جهان باستان بود، شاید تاریخ را بر مبنای سلطنت نبوکدنصر، شاه بابل، محاسبه می‌کردند؛ سال ۵۹۰ ق.م شانزدهمین سال سلطنت نبوکدنصر بود.

کوروش و پارسیان آن روزگار مانند بیش‌تر آریایی‌هایی که روایت شفاهی را بر نوشتار ترجیح می‌دادند، اهل خط و کتابت نبودند. خوشبختانه نوشته‌های دو مورخ یونانی که هر دو به کوروش علاقه‌مند بودند، در اختیار ماست.

هرودوت یونانی که تقریباً یک سده پس از کوروش می‌زیست، نوشته است کوروش پسر کمبوجیه و ماندانه شاهدخت مادی (که از این یکی چندان مطمئن نیستیم) بود. به نوشته هرودوت، زمانی که کوروش کودکی‌اش را در دربار پادشاه ماد می‌گذراند، آستیاگ، پدربزرگ او و پادشاه ماد، کابوس وحشتناکی دید. آستیاگ خواب دید شاخه‌تاکی از شکم شاهدخت ماندانه، دخترش، بیرون آمد و سرانجام رشد کرد و سراسر آسیا را در بر گرفت. آستیاگ مضطرب و پریشان خواب‌گزارانش را احضار کرد و آن‌ها در تعبیر خواب گفتند نوه‌اش، پسر ماندانه، سرانجام تمام آسیا را فتح خواهد کرد و پدربزرگش را نیز تحت فرمان خود در خواهد آورد.

چنین عاقبتی به کام شاه خوش نیامد و آستیاگ تصمیم گرفت طفل را از میان بردارد. شاه به جای آن‌که خود دست به چنین عمل هولناکی بزند، طفل را به یکی از محرم‌ترین سردارانش سپرد و برایش شرح داد چطور عمل کند. آن سردار از بیم عقوبت الهی این عمل شیطانی، طفل را به چوپانی محلی سپرد و دستور داد تا او را در دامنه تپه‌ای که حیوانات وحشی از آن عبور می‌کنند، بگذارد. چوپان که چاره‌ای بجز اجرای این دستور بی‌رحمانه نداشت، طفل را به خانه برد تا پیشنهاد همسرش را عملی کند. زن به تازگی نوزاد مرده‌ای به دنیا آورده بود. آن‌ها می‌توانستند آن نوزاد مرده را در دامنه تپه‌ای بگذارند و این پسر درباری را به جای فرزند خودشان بزرگ کنند. چوپان و همسرش همین کار را کردند و کوروش را بزرگ کردند تا به ده‌سالگی رسید.

هرودوت و گزنفون

یکی از مهم‌ترین سؤالاتی که مورخان می‌پرسند این است: ما از کجا این موضوع را می‌دانیم؟ مثلاً می‌دانیم که جمهوری روم پس از سالیان دراز به امپراتوری روم تغییر یافت، اما منابع آگاهی ما کدام است؟

شناخت ما از کوروش کبیر از چندین منبع به دست می‌آید، اما بیش‌تر آن‌ها یونانی و بعضی عبری یا بابلی است — هیچ‌کدام به فارسی نیست. دو فقره از بهترین منابع ما، نوشته‌های هرودوت و گزنفون است که پر است از اشتباه و کج‌فهمی.

هرودوت در حدود ۴۸۶ ق.م در کرانه غربی سرزمینی که امروزه ترکیه خوانده می‌شود، به دنیا آمد و رشد کرد. او یکی از رعایای خشایارشای یکم، شاه شاهان، بود. او پس از سفرهای بسیار داستان‌هایی را که سینه به سینه نقل می‌شد، جمع‌آوری و اثر بزرگ خود، تواریخ، را تألیف کرد. تواریخ به نُه فصل تقسیم می‌شود که سرگذشت پارسیان، یونانیان، مصریان و بابلیان را روایت می‌کند و به‌ویژه بر جنگ‌های یونان و ایران تأکید دارد. بی‌تردید هرودوت یونانی‌ای میهن‌پرست بود، اما به مردمان دیگر کشورها نیز اهمیت می‌داد و به درک حقیقت علاقه داشت. با آن‌که روایت‌های او آمیخته نابرابری از افسانه، حکایات خیالی و حقیقت است، به‌حق شایسته عنوان پدر تاریخ است.

گزنفون که در حدود ۴۵۰ ق.م در آتن به دنیا آمد، آتنی میهن‌پرستی بود که همانند بسیاری از رهبران زمان خود تبعید شد. احتمالاً در طول همین تبعید بود که گزنفون اسپارت، دولت‌شهر رقیب، را به سبب پرورش مردانی لایق ستود. او پس از خدمت در سپاه مزدوران یونانی کوروش دوم (که به کوروش کوچک معروف است)، کتاب‌هایی در باره فنون نظامی و حسن و قبح در جامعه نوشت. ظاهراً او در کتاب خود در باره کوروش که کوروپدیا (تربیت کوروش) نام دارد، اسپارتیان را ستوده است. امروزه بعضی این کتاب را نخستین رمان تاریخی می‌دانند، زیرا گزنفون به ماجرا شکلی گفتگویی داده و لحنی خاص به وجود آورده است. با وجود این، کوروپدیا منبع مهمی است برای شناخت کوروش کبیر و قلمرو وسیع هخامنشی و همچنین شناخت گزنفون و یونانیان زمان او در یک قرن و نیم بعد.

کوروش به مرور زمان، نشانه‌های بلندطبعی و رهبری را از خود بروز داد. یک بار کودکان او را به مدت یک روز به پادشاهی انتخاب کردند و اجازه دادند رئیسشان باشد. یکی از همبازی‌ها که پسر نجیب‌زاده‌ای عالی‌رتبه بود، هم به این دلیل که خودش به پادشاهی انتخاب نشده بود، و هم از این‌که کوروش به او فرمان داده بود، ناراحت شد و ماجرا را برای پدرش تعریف کرد. چیزی نگذشت که کوروش را به قصر نزد آستیاگ بردند.

آستیاگ شاید پیر و بی‌رحم بود، اما کور نبود. بی‌درنگ شباهت‌های خانوادگی را تشخیص داد و با شنیدن ماجرای فرماندهی مدبرانه او بر کودکان، دریافت که کودک همان نوۀ خودش است که دستور قتلش را داده بود. آستیاگ پیش از آن‌که حقیقت را به کوروش بگوید، مشاورانش را احضار کرد و موضوع را با ذکر جزئیات با آن‌ها در میان گذاشت. آن‌ها که نخست تعجب کرده بودند سرانجام به نتیجه‌ای زیرکانه رسیدند. رؤیای آستیاگ به حقیقت پیوسته بود: همبازی‌های کودک او را به مدت یک روز به پادشاهی انتخاب کرده بودند.

آستیاگ یا از سر موافقت با مشاورانش، یا به تصور این‌که آن‌ها افرادی تودار هستند و حقیقت را کتمان می‌کنند، این بار به کوروش آسیبی نرساند، بلکه او را نزد کمبوجیه و ماندانه، پدر و مادر واقعی‌اش، فرستاد تا فنون و هنرهای رزمی پارسیان را بیاموزد. داستان اما پایان دلخراشی دارد. آستیاگ تصمیم گرفت به سردار معتمدش که از فرمانش سرپیچی کرده بود، درس عبرتی بدهد. ده سال بعد از آن ماجرا، مجازات سردار این بود که بر سفرۀ شام با سر پسر خودش روبرو شود!

درس اخلاقی

برای درک و فهم ماجرا نباید فقط به ظاهر داستان توجه کرد. هرودوت مورخ بزرگی بود، اما او غالباً افسانه و خیالپردازی را با واقعیت و حقیقت در هم آمیخته است. این‌که کل داستان را پر از اغراق می‌یابیم نباید ما را وادارد که اصل و اساس آن را انکار کنیم.

احتمال این‌که کوروش را چوپانی بزرگ کرده باشد بسیار کم است و به احتمال